

\*\*  
باستان‌شناسی به مثابه انسان‌شناسی

2: 1958). هدف مقاله حاضر ارزیابی نقش باستان‌شناسی در پیشبرد اهداف انسان‌شناسی و ارائه پیشنهادهایی است مبنی بر این که، ما باستان‌شناسان، چگونه می‌توانیم مسئولیت بیش‌تری بر عهده بگیریم تا موجب پیشبرد رشته‌مان شویم.

در ابتدای امر باید پرسید که «اهداف انسان‌شناسی چیست؟» اکثر دست‌اندرکاران متفق‌القولند که هدف انسان‌شناسی - که خود از چند رشته تشکیل شده - تفسیر (explication) و توضیح (explanation) تمامی طیف شباهت‌ها و تفاوت‌های جسمانی و فرهنگی است که وجه مشخصه بازه زمانی‌ممکنی زندگی انسان به شمار می‌آیند (برای بحث در این زمینه رک. Kroeber 1953). تا جایی که به تفسیر مربوط می‌شد شکی نیست که باستان‌شناسی به این مباحث کمک زیادی کرده است. دانش امروزی درباره گونه‌گونی سیستم‌های فرهنگی که منقرض شده‌اند نسبت به پنجاه سال پیش بسیار بیش‌تر شده است. این دستاورد باستان‌شناسی "تحسین برانگیز" و ضروری است،

روی بخش عظیمی از مباحث مطرح در آن در پنج دهه گذشته بپریم و در سال ۲۰۱۵ فرود آییم. به قول کنت فلنری، باستان‌شناسی بیش‌تر به دوی ماراتن شباهت دارد تا دوی صد متر؛ باید تمام مسیر را پیمود و از تمام موانع گذشت تا به خط پایان رسید. اما در اینجا نکته‌ای ظریف وجود دارد: دوی ماراتن خط پایان دارد، اما باستان‌شناسی خط پایان ندارد.

این ترجمه را به یاد لوئیس بینفورد تقدیم می‌کنم که "باستان‌شناسی" را به باستان‌شناسی تبدیل کرد. هر کجا که هست امیدوارم خیرش به او برسد که باستان‌شناسان ایرانی نیز اینک، با وجود دیرکردی پنجاه ساله، به خواندن نوشته‌های او روی آورده‌اند؛ مترجم.

به درستی گفته‌اند که «باستان‌شناسی آمریکا یا انسان‌شناسی است یا هیچ نیست» (Willey & Phillips)

\* پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
\*\* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Binford, L. R., 1962, "Archaeology as Anthropology", *American Antiquity* 28(2): 217-225.

تردید ندارم عده‌ای بر من خرده خواهند گرفت که چرا مقاله‌ای را که نیم قرن از انتشار آن می‌گذرد به فارسی ترجمه کرده‌ام. فی‌الواقع پاسخ من این است که چرا در این ۵۰ سال کسی این مقاله را به فارسی ترجمه نکرده است؟ و چرا ما باستان‌شناسان ایرانی صبر کردیم تا بینفورد، نویسنده مقاله، به رحمت خدا برود و بعد مقاله‌اش را به فارسی ترجمه کنیم. من خود را نیز مقصر می‌دانم که در ۲۵ سالی که در حوزه باستان‌شناسی درس خوانده‌ام، کار کرده‌ام، و درس داده‌ام این مقاله یا دیگر نوشته‌های بینفورد را، علی‌رغم دشواری نثر آن، به فارسی ترجمه نکردم. توجیهی برای خالی نماندن عریضه این است که توانایی و همت ترجمه این مقاله را در خود نمی‌دیدم؛ حتی اکنون نیز ترجمه این مقاله به دلیل مطالب پیچیده و نثر شاخص و غامض بینفورد کار آسانی نبود، اما این کاری بود که باید انجام می‌شد، زیرا همین مقاله بود که نهضت "باستان‌شناسی نو" و "روندگرایی" را در باستان‌شناسی به راه انداخت و باستان‌شناسی را از یک رشته نیم‌بند با مفاهیم و نظریات ابتدایی به یک رشته علمی با چارچوب نظری و معرفت‌شناسی قرص و محکم بدل کرد. دو دیگر این که ترجمه و چاپ مقاله‌ای دقیقاً نیم قرن پس از انتشارش به نظرم کار جالبی بود، نه صرفاً به دلیل بازه زمانی‌اش، نه برای این که ادعا کنم باستان‌شناسی ایران فقط پنجاه سال از باستان‌شناسی جهان عقب است، چون، علی‌رغم ادعاهای مضحک و ساده‌لوحانه گروهی که ادعا می‌کنند باستان‌شناسی ایران به روز است، جداً معتقدم که فاصله باستان‌شناسی ایران با باستان‌شناسی امروز جهان بسیار بیش‌تر از اینهاست و با اضمحلال سیستم دانشگاهی ایران و کیفیت اسفناک دروس، از دوره کاردانی گرفته تا دوره دکتری، و به همت بسیاری از مدرسان باستان‌شناسی که مدرک و ادعا بسی فراوان دارند و دانش و خضوع بس اندک، این فاصله روز به روز بیش‌تر می‌شود. و اما، در دوره و زمانه‌ای که عده‌ای بر این عقیده‌اند که فقط باید مقالاتی را خواند که بیش از پنج سال از انتشارشان نگذشته، لازم می‌دانم یادآوری کنم که باستان‌شناسی مانند پرش با نیزه نیست که بتوانیم از





اما اشاره شده که باستان‌شناسی در حوزه توضیح عملاً هیچ کاری نکرده: «در حوزه توضیحی باستان‌شناسی آمریکا آن قدر کم‌کاری شده که ما حتی یک مورد را هم سراغ نداریم که نام ببریم» (Willey & Phillips 1958: 5).

پیش از آن که این بحث منتقدانه را ادامه دهیم لازم می‌بینم بیان کنم که منظورم از "توضیح" چیست. در چارچوب علمی، توضیح یعنی «شان دادن پیوند لاینقطع بین متغیرهای یک سیستم و اندازه‌گیری وردش توأم با آن بین متغیرهای سیستم». از این طریق می‌توان نشان داد که تغییرات روندگرایانه در یک متغیر می‌توانند به نحوی قابل پیش‌بینی و قابل اندازه‌گیری موجب تغییر در دیگر متغیرها شوند که تغییر آن‌ها نیز به نوبه خود موجب دگرگونی ساختار کلی سیستم می‌شود. پیش‌فرض این نوع رویکرد به توضیح "روند" (process) یا دگرگونی‌های کارکردی و ساختاری سیستم‌ها بازمی‌گردد. چنین عنوان شده که باستان‌شناسان در حوزه توضیح کمک مهمی به انسان‌شناسی نکرده‌اند، زیرا باستان‌شناسان داده‌های باستان‌شناختی را در چارچوبی سیستمیک مورد پژوهش قرار نمی‌دهند، بلکه به نحوی جزئی‌نگارانه بررسی می‌کنند و "توضیحی" که ارائه می‌دهند در قالب رویدادهایی به خصوص است، نه به صورت روندگرایانه (در مورد "جزئی‌نگری" [particularism] رک. Buettner-Janusch 1957).

باستان‌شناسان تلویحاً فرض را بر این می‌نهند که با دست‌ساخته‌ها، صرف نظر از بافت کارکردی آن‌ها، می‌توان به طور یکسان و با توجه به "بارزه" (trait) های یکسان برخورد کرد. وقتی باستان‌شناس شباهت‌ها و تفاوت‌ها را بر اساس "بارزه" های یکسان و مشابه "مشخص کرد" آن‌گاه تفسیر در خلاء نظری انجام می‌شود که شباهت‌ها و تفاوت‌ها را محصول "درهم آمیختن" فرهنگ‌ها، "تأثیرات جهتمند"، و "تحریک فرهنگی" مابین "سنت‌های تاریخی" می‌داند که بیش‌ترشان بر اساس تداوم فرضی منطقه‌ای در جوامع انسانی مطرح شده‌اند.

من معتقدم که این دیدگاه جدایش‌نیافته و بی‌ساختار است و دست‌ساخته‌ها، به لحاظ این که بافت کارکردی بنیادی‌شان در زیرسیستم‌های کارکنشی تمامیت سیستم

فرهنگی جا دارد، تفاوت‌ها و تشابهات گوناگونی را به نمایش می‌گذارند که به ساختار سیستمی باز می‌گردد که آن‌ها بخشی از آن هستند. علاوه بر این، بازه زمانی و مکانی درونی و برونی دسته‌بندی‌های گسترده کارکردی به همراه ساختار ارتباط سازگان‌شناختی بین سیستم‌های اجتماعی-فرهنگی دگرگون خواهد شد. پژوهش در زمینه چنین الگوهای جدایش‌یافته در زمینه پراکندگی زمانی-مکانی دست‌ساخته‌ها بالقوه توانایی آن را دارد که اطلاعات ارزشمندی درباره ماهیت سازمان اجتماعی از درون و تغییر در رابطه سیستم‌های اجتماعی-فرهنگی از برون، در اختیار ما نهد. خلاصه کنم، توضیح تفاوت‌ها و تشابه‌ها بین مجموعه‌های باستان‌شناختی باید در قالب دانش روز در زمینه وجه مشخصه ساختاری و کارکردی سیستم‌های فرهنگی انجام شود.

توضیحات مربوط به جزئی‌گرایی "تاریخی" را حتی اگر بتوانیم مطرح کنیم چیزی نیستند بیش از تفسیر روند فرهنگی و به توضیح روند تغییر و تطور فرهنگی هیچ حرف جدیدی ندارند که اضافه کنند. اگر بتوان نشان داد که مهاجرتی رخ داده، این تفسیر خود مسأله‌ای است که نیاز به توضیح دارد؛ مثلاً این که چه شرایط انطباقی یا روندهای تطوری موجب مهاجرت شده است (Thompson 1958)؟ ما باید توضیحاتی در چارچوبی سیستمیک برای رویدادهای تاریخی مانند مهاجرت، و برقراری "ارتباط" بین مناطقی ارائه دهیم که سابقاً از هم جدا افتاده بودند. فقط در این صورت است که می‌توانیم به بحث توضیح کمک اساسی کرده و زمینه را برای پیشبرد بیش‌تر مباحث نظری در انسان‌شناسی هموار کنیم.

به عنوان مثالی از تفسیر مسائل روش‌شناختی که در بالا مطرح کردیم، مایلم بحثی کلی در مورد رویکرد سیستمیک بخصوصی را در زمینه ارزیابی هموندگان (assemblage) باستان‌شناختی مطرح و تلاش کنم بر اساس خصوصیات بارز آن مجموعه‌ای از مشاهدات باستان‌شناختی را توضیح دهم.

فرهنگ را وسیله فراتنی (extrasomatic) مطابق موجود زنده‌ای خوانده‌اند که انسان باشد (White 1959: 8). من به تمام زیرسیستم‌هایی توجه دارم که درون یک سیستم گسترده‌تر فرهنگی قرار دارند. این زیرسیستم‌ها:

(۱) چه فراتنی باشند، چه نباشند، برای دگرگونی یا تعریف ساختاری خود بر روندهای طبیعی تکیه دارند (این بدان معنی نیست که بگوییم شکل و روند در فرایندهای طبیعی ریشه ندارند، بلکه منظورمان این است که تنوع و روندهای تنوع‌زا را نمی‌توان در چارچوب روندهای طبیعی تفسیر کرد)، و این که: (۲) کارکرد این زیرسیستم‌ها این است که موجود زنده‌ای را که انسان باشد با زیست‌محیط او، اعم از زیست‌محیط طبیعی و اجتماعی او، انطباق دهند.

در چنین چارچوبی روش منطقی این است که فناوری و ابزارها و روابط اجتماعی که انسان را با زیست‌محیط فیزیکی‌اش مرتبط می‌کند، تا حد امکان با توجه به ماهیت زیست‌محیط طبیعی بررسی کنیم. مثلاً، به هیچ وجه انتظار نمی‌رود که بین بقایای باستانی اخیر از بیابان کالاهاری تعداد زیادی قلاب ماهیگیری پیدا کنیم! اما، باید توجه داشت که این دیدگاه را نباید با "جزم‌اندیشی اقلیمی" (environmental determinism) اشتباه گرفت، زیرا ما فرض را بر این می‌نهیم که بین انسان و زیست‌محیط اطرافش ارتباطی سیستمیک وجود دارد که عامل آن فرهنگ متغیری است که در آن مداخله می‌کند. خلاصه کنم، ما دربارهٔ سیستم‌های زیست‌بومی پژوهش می‌کنیم (Steward 1955: 36). بر اساس نوع زیست‌محیط، می‌توانیم در انسان تعدادی از لازمه‌های ثابت برای انطباق و در، عین حال، برخی محدودیت‌های انطباقی مشاهده کنیم. با این حال، محدودیت‌ها و همچنین امکانات بالقوه را باید همواره در قالب متغیر مهم در زیست‌بوم انسانی-یعنی فرهنگ- بررسی کنیم.

با چنین رویکردی، نباید شگفت‌زده شد اگر در فناوری گروه‌هایی که از نظر پیچیدگی اجتماعی در سطوح تقریباً مشابهی قرار دارند و در زیست‌محیط‌های شبیه به هم زندگی می‌کنند به تشابهاتی بریخوریم (Spaulding 1946). پژوهش تطبیقی در مورد سیستم‌های فرهنگی با فناوری‌های متنوع در زیست‌محیط‌های متفاوت موضوع پژوهش مهمی است که استیوارد آن را "زیست‌بوم‌شناسی فرهنگی" (Cultural Ecology) خوانده (Steward 1955: 36-42) و مسلماً روش مهمی است برای افزایش و گسترش دانش ما دربارهٔ روندهای فرهنگی. این رویکرد

همچنین در تشخیص و تفکیک ارتباطات ساختاری بین زیرسیستم‌های مهم فرهنگی، مانند زیرسیستم‌های اجتماعی و ایدئولوژیک، برای ما اهمیت دارند. پیش از این که باستان‌شناسان به چنین پژوهش‌هایی روی بیاورند، ما باید این توانایی را داشته باشیم که دست‌ساخته‌هایی از کل مجموعه دست‌ساخته‌ها را که جایگاه کاربردی اصلی‌شان در زیرسیستم‌های اجتماعی، فناوری، و ایدئولوژیک از کلیت سیستم فرهنگی است شناسایی کنیم. نباید "مواد فرهنگی" (material culture) را با فناوری یکی بشماریم. در عین حال، نباید توضیح تشابهات و تفاوت‌های "مواد فرهنگی" را در چارچوبی یکسان بجوییم. بارها و بارها گفته‌اند که باستان‌شناسان نمی‌توانند یک سیستم اجتماعی یا یک ایدئولوژی را کاوش کرده و از زیر خاک در بیاورند. البته بحثی نیست که ما نمی‌توانیم اصطلاحات مربوط به یک نظام خویشاوندی یا یک مکتب فلسفی را کاوش کنیم، اما می‌توانیم موادی را که در چارچوب رفتاری زیرسیستم مربوطه کاربرد داشته کاوش کنیم و این کار را می‌کنیم. ساختار ظاهری مجموعه‌ای از دست‌ساخته‌ها به همراه ارتباط بافتاری آن‌ها باید تصویری سیستمیک و قابل درک از سیستم فرهنگی منقرض شده ارائه دهد و این کار را هم می‌کند. باستان‌شناسان دیگر مجاز نیستند شباهت‌ها و تفاوت‌های صوری، زمانی و مکانی را در چارچوب فلسفی یکسانی توضیح دهند، همان گونه که از مردم‌شناسان انتظار نمی‌رود که تفاوت‌هایی را که در اصطلاحات خویشاوندی، رده‌های گوناگون در انسجام اجتماعی، و سبک لباس و نحوهٔ امرار معاش به چشم می‌خورد بر اساس متغیرهای یکسان یا در چارچوب فلسفی یکسانی توضیح دهند. این رده‌بندی‌ها و مقوله‌ها به شکل‌های متفاوت در سیستم‌های همگن فرهنگی با هم آمیخته شده‌اند. از این رو، هر یک متغیرهای مربوط به خود را داراست و نشان دادن وردش همراه با آنان دشوار است. این امر نشان می‌دهد که استفاده از فقط یک چارچوب منطقی کار نیست نامناسب، زیرا روندهای تغییر که به هر یک مربوط می‌شوند با هم فرق دارند، زیرا نحوه‌ای که هر یک برای یاری رسانی به سیستم انطباقی کار می‌کنند متفاوت است.





در راستای همین طرز فکر، باید تأکید کرد که ما باستان‌شناسان باید با مشکلی به نام شناسایی و تفکیک اشیاء "فن‌ساخته" (technomic) از بین دیگر دست‌ساخته‌ها دست و پنجه نرم کنیم. فن‌ساخته‌ها دست‌ساخته‌هایی هستند که بافت کاربردی اصلی آن‌ها در حوزهٔ مقابلهٔ مستقیم با زیست‌محیط طبیعی است. وردش در زیرمجموعهٔ فن‌ساختی از کل مجموعهٔ مواد فرهنگی را در وهلهٔ نخست در چارچوب زیست‌محیطی می‌توان تفسیر کرد. در اینجا باید توجه خود را به پدیده‌هایی مانند کارایی استخراج منابع، کارایی در انجام "فعالیت‌های زیست‌جبرانی" (bio-compensatory tasks) مانند احتباس گرما، و ماهیت منابع در دسترس، پراکندگی، تراکم، و مکان یافت آن‌ها، و امثالهم معطوف کنیم. در این حوزه از پژوهش و توضیح، باستان‌شناس در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند مستقیماً به دانش انسان‌شناسی بیفزاید. ما می‌توانیم اشیاء فن‌ساخته را به طور مستقیم با متغیرهای زیست‌محیطی ارتباط دهیم، زیرا می‌توانیم بر اساس داده‌های مستقل و جدا به بافت باستان‌شناختی گیاهان و جانوران پی برده و به کمک آن‌ها به وضعیت زیست‌محیط‌های منقرض شدهٔ باستانی پی ببریم.

گروه مهم دیگری از دست‌ساخته‌ها را که باستان‌شناسان می‌یابند می‌توان "جامعه‌ساخته" (socio-technic) نامید. این قبیل دست‌ساخته‌ها بقایای مادی به شمار می‌روند که کاربرد اصلی آن‌ها در زیرسیستم اجتماعی سیستم فرهنگی است. کارکرد این زیرسیستم وسیلهٔ فراتنی برقراری ارتباط بین افراد و تشکیل گروه‌های منسجمی است که توانایی آن را دارند به نحوی موثر از خود نگهداری کنند و فناوری را به کار گیرند. اشیائی مانند تاج یک فرمانروا، تعلیمی یک جنگاور، یک آلت زینتی مسین و امثالهم در این گروه می‌گنجد. تغییر در پیچیدگی نسبی یک جامعه‌ساخته در یک همبودگان باستان‌شناختی می‌تواند به تغییر در ساختار سیستم اجتماعی منتهی شود که از آن بر جای مانده‌اند. البته روندهای تطوری، با این که با یکدیگر همخوانی دارند و مرتبط هستند، در توضیح تغییرات ساختاری در پدیده‌های اجتماعی و فناوری با یکدیگر توفیر دارند. مولفه‌هایی مانند ترکیب جمعیتی، بودن یا نبودن رقابت

فراگروهی و متغیرهای پیش پاافتاده‌ای مانند عواملی که موجب تغییر در فناوری می‌شوند باید در توضیح تغییرات اجتماعی منظور شوند. وقتی دربارهٔ اشیاء جامعه‌ساخته صحبت می‌کنیم متغیرهای مربوطه فرق می‌کنند، بلکه تفاوت دیگری نیز وجود دارد: توضیح شکل و ساختار اعضاء جامعه‌ساختهٔ همبودگانی از دست‌ساخته‌های انسانی در ماهیت و ساختاری سیستم اجتماعی ریشه دارد که همبودگان مظهر فیزیکی آن است. تفاوت‌ها و تغییرات قابل رویت اشیاء جامعه‌ساخته در همبودگان باستان‌شناختی را باید با توجه به تغییرات ساختاری در سیستم اجتماعی و در چارچوب روندهای تغییر و تطور اجتماعی توضیح داد.

بنابراین، باستان‌شناسان باید در وهلهٔ نخست باید به پژوهش در زمینهٔ تطور اجتماعی توجه کنند. به نظر من بررسی گونه‌های مختلف ساختارهای اجتماعی و تطابق آن‌ها را با یکدیگر بر اساس بارزهای رفتاری و گونه‌های ساختاری مولفه‌های مادی یکی از مهم‌ترین حوزه‌های پژوهشی انسان‌شناسی است که نیاز به تدوین و توسعه دارد. زمانی که چنین تطابق‌هایی تشکیل داده شد باستان‌شناسان در موقعیتی قرار خواهند گرفت که توجه خود را به پرسش‌های مربوط به تغییرات تطوری در سیستم‌های اجتماعی معطوف کنند. نظر من بر این است که فقط وقتی کل بازهٔ زمانی تطور فرهنگی را به سان "آزمایشگاه" در چشم‌انداز خود داریم می‌توانیم به دستاوردهایی قابل توجه در حوزه‌های مهم پژوهشی انسان‌شناسی اجتماعی دست یابیم.

سومین گروه عمده از یافته‌هایی را که باستان‌شناسان اغلب می‌یابند می‌توان دست‌ساخته‌های "ایده‌ساخته" (ideo-technic) خواند. کاربرد اشیائی از این دست در حوزهٔ ایدئولوژیک سیستم‌های اجتماعی است. اینها اشیائی هستند که اهمیت ایدئولوژیک سیستم اجتماعی را نشان می‌دهند و مشخص می‌کنند و محیط نمادین را تشکیل می‌دهند که افراد در آن در معرض فرهنگ‌پذیری قرار می‌گیرند. این امر از آن جهت حائز اهمیت است که افراد می‌بایستی در سیستم اجتماعی به اعضائی موثر تبدیل شوند. اشیائی از این دست، نظیر تمثال ایزدان، نماد قبایل، نماد عوامل طبیعی و امثالهم، در این گروه جای می‌گیرند.

تنوع ریخت‌شناختی در پیچیدگی ساختاری و در گونه‌های کاربردی این دسته از اشیاء معمولاً به تفاوت‌هایی مربوط می‌شود که در ساختار اجتماع دیده می‌شود، بنابراین توضیح آن‌ها را بایستی در سیستم انطباقی محلی جست نه در "توضیحات تاریخی". همچون اشیاء جامعه‌ساخته باید به دنبال برقراری انطباق بین گروه‌های قابل قیاس از سیستم‌های ایدئولوژیک و ساختار نمادگرایی مادی باشیم. زمانی که چنین تطابق‌هایی شناسایی شد باستان‌شناسان می‌توانند به شیوه‌ای اصولی این بخش از زیرسیستم اجتماعی را بررسی کنند.

آنچه تمام این گروه از اشیاء را به هم پیوند می‌زند مشخصات ریخت‌شناختی است که می‌توان آن‌ها را با عناوینی چون سبک، یا کیفیت‌های شکلی خواند، اما نمی‌توان آن‌ها را مستقیماً بر اساس ماهیت ماده خام که در ساخت آن‌ها به کار رفته، فناوری تولید، یا وردش در ساختار زیرسیستم فناوری یا اجتماعی کلیت سیستم فرهنگی توضیح داد. باستان‌شناسان معتقدند که مشخصات شکلی از این دست وظیفه بنیادی تأمین محیطی است که در وهله نخست از نظر نمادین متنوع، لیکن از نظر محیطی شدیداً مادی است و نقش آن تشویق انسجام گروهی و تلاش در جهت آگاهی و تبلیغ هویت گروهی است. این مجموعه فراسیستمی از نمادها بستری است برای فرهنگ‌سازی و زیربنایی برای تشخیص تمایزات اجتماعی. «یکی از کاربردهای اصلی هنرها به مثابه وسیله‌ای برای ارتباط بین مردم تأکید بر باورها، سنت‌ها، و ارزشهاست» (Beals & Hoijer 1955: 548). باور بر این است که پراکنش سبک‌ها از گونه‌ها و سنت‌های مختلف تا حد زیادی با محدوده‌های مشارکت در میزان پیچیدگی فرهنگی و در شیوه انطباق ارتباط دارد. همچنین باور بر این است که تغییرات در پراکنش سبک‌ها از گونه‌های مختلف و ارتباط آن‌ها با تغییرات ساختار سیستم‌های اجتماعی-فرهنگی که یا از طریق روندهای تطوری در محل بوجود می‌آیند یا از رهگذر محیط فرهنگی که سیستم‌های اجتماعی-فرهنگی محلی با آن‌ها انطباق یافته‌اند از طریق تغییرات تطوری به جریان می‌افتند. در عین حال، باور بر این است که مشخصات سبکی را هنگامی می‌توان به نحو احسن بررسی کرد که پرسش‌های

مربوط به خاستگاه قومی، مهاجرت و برهم‌کنش بین گروه‌ها موضوع پژوهش هستند. با وجود این، وقتی به دنبال توضیحات هستیم باید بستر انطباقی سیستم اجتماعی-فرهنگی مربوطه را بررسی کرد. در حوزه پژوهش باستان‌شناسان در موقعیتی عالی هستند و می‌توانند به حوزه عمومی انسان‌شناسی کمک‌های چشمگیری ارائه دهند، زیرا می‌توانیم مستقیماً بین ساختار هموندگان متشکل از دست‌ساخته‌ها با آهنگ تغییر در سبک، جهتی که سبک به آن سمت گسترش می‌یابد و استمرار در تداوم سبکی همخوانی بیابیم.

حال که سه گروه کلی کاربردی از اشیاء: فن‌ساخته (technomic)، جامعه‌ساخته (socio-technic)، و ایده ساخته (ideo-technic) و همچنین گونه‌ای از بارزه‌های سبکی-شکلی را بر اساس تفاوت‌های کاربردی در تمامیت یک سیستم فرهنگی شناسایی کردیم و از این طریق روندهای متفاوت تغییر را بازشناختیم، چنین پیشنهاد می‌کنیم که سمت و سوی نظری ما برای توضیح پدیده‌های فرهنگی کافی و دقیق نیست، بلکه چنین مطرح می‌کنیم که شباهت‌ها و تفاوت‌ها بین هموندگان باستان‌شناختی به طور اعم بایستی در وهله نخست به ماهیت تفاوت در هریک از این گروه‌ها توجه کند و پس از ارزیابی بدین صورت می‌توانیم نظریات توضیحی مناسبی ارائه دهیم.

پس از این مقدمه مختصر و ساده، اکنون به موردی بخصوص می‌پردازیم. این مثال "مجموعه مس قدیمی" (the Old Copper Complex) نام دارد (Wittry & Ritzenthaler 1956) و مدتهاست که بررسی شده و اغلب از آن به مثابه موردی از "انحطاط" نام برده شده: طی دوره عتیق (Archaic Period) شمال مرکزی آمریکا ابزاری مرغوب و خوشدست تولید می‌شدند، در حالی که طی دوره‌های وودلند (Woodland) قدیم و میانه، مس معمولاً برای تولید اشیاء غیرکاربردی به کار می‌رفت (Griffin 1952: 356). من این وضعیت جالب را در قالب شرایط زیر بررسی خواهم کرد: (۱) معیارهایی که در اینجا مطرح کردم؛ (۲) عمومیت بخشی‌هایی که در بالا درباره ماهیت تغییر فرهنگی مطرح کردم؛ (۳) مجموعه‌ای از فرضیات درباره شکل‌های بخصوصی از جامعه‌ساخته‌ها و





ساختار سیستم‌های اجتماعی که این اشیا به نمایش می‌گذارند.

زمانی که به اشیاء مسین متداول در "مجموعه مس قدیمی" فکر می‌کنیم فرضیه عادی که به ذهنمان خطور می‌کند این است که آن‌ها در وهله نخست فن‌ساخته هستند (یعنی تولید شده‌اند تا مستقیماً با زیست‌محیط طبیعی سر و کله بزنند). معمولاً فرض بر آن است که این ابزارها نسبت به نمونه‌های مشابهشان از سنگ و استخوان از نظر کاربردی برترند و در کارهایی که به بریدن و سوراخ کردن مربوط می‌شوند بهتر کار می‌کنند. یک عمومیت بخشی متداول حاکی از آن است که در حوزه فناوری اشیاء کارآمدتر به مرور زمان جایگزین اشیائی با کارایی کم‌تر می‌شوند. از قرار معلوم مجموعه مس قدیمی نسبت به این قانون استثناس است.

اگر به یک سیستم انطباقی توجه کنیم متوجه خواهیم شد که کارایی تمام عیار فقط یک روی سکه است. کارایی انطباقی را نیز باید در چارچوب اقتصادی-مصرف نیرو در مقابل حفظ نیرو (White 1959: 54) - مد نظر داشت. برای این که یک ابزار نسبت به ابزاری دیگر از نظر انطباقی کارآمدتر باشد یا بایستی مصرف انرژی را در هر واحد در انجام کار کاهش داد یا مصرف نیرو را در هر واحد مصرف نیرو طی انجام عملیاتی برای تولید ابزار ثابت نگاهداشت. اگر بدین شکل به قضیه بنگریم شاید به این پرسش برخوریم که اشیاء مسین از نظر فناوری کارآمدترند. تولید ابزار مسین با استفاده از فناوری که در ساخت نمونه‌های مس قدیمی به کار بسته می‌شد حتماً نیازمند صرف وقت و زحمت زیاد بود. در منطقه‌ای که ابزار مس قدیمی به تراکم فراوان به چشم می‌خورند معادن مس یافت نمی‌شوند (Wittry 1951)، بنابراین عزیمت به معادن، یا دست کم برقراری شبکه‌های لجستیک بر اساس ارتباطات خویشاوندی در عرصه‌ای گسترده لازمه تحصیل مواد خام بود. استخراج مس به کمک فناوری بدوی معدنکاو که نظیر آن را در چاله‌هایی مشاهده می‌کنیم که بومیان در "آیل رویال" احفر می‌کردند (Holmes 1901) به صرف زمان و زحمت بیش‌تری نیاز داشت. مواد خام برای تولید

معادل کاربردی ابزار مسین معمولاً در محل یا حداقل در نقطه‌ای در محدوده‌ای در دسترس بود که مردم مواد مورد نیاز خود را از آن تأمین می‌کردند. استخراج در اساس عملی در حوزه گردآوری بود و به فنون تخصصی نیاز نداشت و احتمال داشت حین کارهای دیگر انجام شود. البته در زمینه صرف زمان و انرژی، و با توجه به پراکندگی منابع مواد خام و فنون استخراج آن‌ها، مس در قیاس با دیگر مواد خام چون سنگ و استخوان نیاز به صرف زمان و نیروی بسیار بیش‌تری داشت.

مرحله فراوری در تولید ابزار نیز به نظر می‌رسد که در قیاس با مصرف انرژی نسبت تعجب‌آوری دارد. فراوری مس و تبدیل آن به دست‌ساخته‌ای آماده معمولاً شامل جداسازی ناخالصی‌های بلورینه‌ای از مس می‌شود. پس از این مرحله از فراوری به نظر می‌رسد که روش متداول عبارت بود از کوبیدن و تا حدی صاف کردن تکه‌های کوچک مس که سپس آن‌ها را بیش‌تر به هم می‌کوبیدند تا یک دست‌ساخته "بسازند" (Cushing 1894). وقتی حالت اصلی شکل گرفت، لازم بود چکش‌کاری، تراش‌کاری و سوهان‌کاری بیش‌تری انجام شود. به نظر من این فرایند بیش از تراشه‌برداری سنگ یا حتی فناوری کندن و تراشیدن آلات سنگی برای آسیای غلات وقت می‌برد. به عبارت دیگر، تولید ابزار مسی بیش از تولید معادل کاربردی آن‌ها از استخوان یا سنگ وقت و نیرو می‌برد.

اکنون به مسئله صرفه‌جویی در مصرف انرژی در انجام کارهای گوناگون می‌پردازیم. ابتدا باید سوال کنیم که در این زمینه چه تفاوت‌هایی وجود دارد. کمابیش بدیهی است که مس احتمالاً بادوام‌تر بوده و می‌شد آن را برای مدت زمان بیش‌تری به کار گرفت. فقط با پژوهش‌های تجربی می‌توان به این قبیل پرسش‌ها پاسخ داد که بین مس و سنگ در زمینه کاربردهایی چون بریدن و سوراخ کردن چه تفاوت‌هایی وجود دارد. با توجه به مدارک در دسترس، کیفیت و دوام ظاهراً تنها متغیرهایی هستند که می‌توانند پاسخگوی تفاوت در مصرف انرژی بین سنگ و استخوان در قیاس با مس در زمینه استخراج و استحصال مواد خام باشند. چه مدرکی وجود دارد که حاکی از این است که استحکام در واقع کیفیتی بوده که ابزار مسی را از نظر فناوری کارآمدتر کرده است؟

۱- آیل رویال (Isle Royale) جزیره‌ای در شمال شبه جزیره کیونا (Keewenaw Peninsula) در شمال دریاچه میشیگان است؛ م.

تمام مدارک موجود تفسیر حاضر را تأیید می‌کند: اولاً مدرکی نداریم که وقتی شیئی شکسته یا "فرسوده" می‌شد مواد خام مورد استفاده مجدداً قرار می‌گرفتند. اگر این اتفاق می‌افتاد می‌بایستی قطعات ضربه خورده یا "فرسوده" اندکی می‌داشتیم و فقط مثال‌های محدودی از قطعات پیدا شده که دوباره کار شده‌اند، در حالی که مدارک مبتنی بر استفاده مشخصه نمونه‌های بازیافته است و تا جایی که من می‌دانم نمونه‌هایی که دوباره کار شده‌اند اگر هم پیدا شوند انگشت شمارند.

ثانیاً، وقتی ابزار مسین در نهشت درجه یک یافت می‌شوند تقریباً در تمامی موارد بخشی از گورآوند هستند. اگر در معادلهٔ مربوط به قابلیت اشیا دوام عامل تعیین‌کننده بود بی‌تردید برخی فرایندهای اجتماعی برقرار می‌شد تا ابزار مسین در حکم بخشی کاربردی از فناوری حفظ شود. اما به نظر نمی‌رسد که این امر رعایت شده باشد. اگر دوام را در حکم بخش مربوط به قابلیت اشیا نادیده بگیریم، بنابراین به این نتیجه می‌رسیم که اشیا مسین از نظر فناوری در قیاس با معادل‌های کاربردی‌شان از جنس سنگ و استخوان کاراتر نیستند. حال که به این "نتیجه" رسیدیم باید به این پرسش پردازیم که چرا و چه شد که ابزار مسین در ابتدا ابداع شدند و بررسی کنیم که چرا از اشیا کاربردی مسین به اشیا غیر کاربردی مسین تغییر رخ داد.

چنین مطرح شده که این تغییر و پیدایش آغازین ابزار مسین را در قالب این فرضیه می‌توان توضیح داد که آن‌ها در وهلهٔ اول کاربردی به منزلهٔ *اشیا فن‌ساخته* نداشتند. من چنین پیشنهاد می‌کنم که در سیستم‌های فرهنگی «مس قدیم» و سیستم‌های جدیدتر در سرزمین‌های جنوبی‌تر مس در وهلهٔ نخست برای تولید *اشیا جامعه‌ساخته* به کار می‌رفتند.

مورتن فرید به تفاوت‌هایی مشخص بین جوامع، بالاخص با توجه به رتبهٔ اجتماعی آن‌ها می‌پردازد (Fried 1960). جوامعی که از نظر پیچیدگی فرهنگی - که بر اساس تخصص‌گرایی کاربردی و تمایز ساختاری اندازه‌گیری می‌شوند - در سطحی پایین‌تر قرار دارند معمولاً از رتبهٔ اجتماعی "مساواتگرا" برخوردارند. اصطلاح "مساواتگرا" (egalitarian) حاکی از آن است که موقعیت

رتبه‌های اجتماعی در چارچوب جنس و سن بخصوصی در مقابل تمام افراد جامعه باز است و آنان، با عنایت به ویژگی‌های جسمی و ذهنی شخصی خود، می‌توانند در مقابله با محیط زیست طبیعی و اجتماعی خود به دستاوردهای برتری برسند. بین جوامعی که از پیچیدگی بیش‌تری برخوردارند، این احتمال وجود دارد که رتبه‌بندی اجتماعی از مساواتگرایی کمتری برخوردار باشد. در مواردی که رده‌بندی اجتماعی فرایند بنیادین برای رتبه‌بندی است موقعیت‌های اجتماعی به روی مردم مسدودند. خصوصیات برای دستیابی به رتبه‌های اجتماعی وجود دارد که صرفاً ماحصل توانایی‌های جسمانی یا ذهنی افراد نیستند.

مثالی بارز در رده‌بندی اجتماعی را می‌توان بین جوامعی شاهد بود که از ساختار اجتماعی "شاخه‌ای"<sup>۲</sup> (ramage) برخوردارند (Sahlins 1958: 139-180). در چنین جوامعی موقعیت اجتماعی فرد بر اساس نسبت فرد به شجره‌ای مشخص می‌شود که به نیایی مشترک می‌رسد. موقعیت بالای اجتماعی به آنان می‌رسد که در شاخه‌ای مستقیم به نیای مشترک قرار دارند که بر اساس نخست‌زادگی محاسبه می‌شود، در حالی که شاخه‌های پایین‌تر خاندان بر اساس فاصله‌ای که با شاخهٔ مستقیم دارند رتبه‌های اشرافی پایین‌تر را اشغال می‌کنند.

سیستم اجتماعی دیگری که رده‌بندی درونی دارد بر این اساس است که دستیابی به رتبهٔ بخصوصی به روی همه بسته است بجز اعضاء خاندان بخصوصی که جایگاه اجتماعی متفاوتی را اشغال کرده‌اند، اما اعضاء آن خاندان نسبت به آن جایگاه اجتماعی از رده‌ای مساوی برخوردارند.

شکل‌های دیگری نیز از رده‌بندی اجتماعی شناسایی شده است، اما در این مقاله اشاره به سیستم‌های مساواتگرا و رتبه‌دار بسنده می‌کند. به نظرم می‌رسد که رابطه‌ای مستقیم بین ماهیت سیستم رده‌بندی اجتماعی و کمیت، شکل، و ساختار مواد جامعه‌ساخته در هموندگان باستان‌شناختی آن جامعه وجود دارد.

۲- تیره‌هایی که از نیایی واحد منشعب شده‌اند ولی از طریق اعضاء ذکور و انات به هم مرتبط می‌شوند؛ م.





چنین پیشنهاد شده که در جوامع مساواتگرا نشانه‌شان و رتبه اجتماعی، نمادهای فعالیت‌های فناورانه است که افزایش در منزلت افراد را ارج می‌نهد. در بسیاری موارد اشیائی برای این کار مورد استفاده قرار می‌گیرند که از نظر شکلی فن‌ساخته هستند و از مواد "گرانبهای" وارداتی یا موادی ساخته شده‌اند که تزئینات فراوان دارند یا در ساختشان زحمت فراوان صرف شده است. من این گونه مطرح نمی‌کنم که این قبیل اشیاء را نمی‌شود در فعالیت‌های فنی استفاده کرد یا از آنها در این قبیل فعالیت‌ها استفاده نمی‌کردند، بلکه معتقدم که یافتن آنها بین مجموعه هموندگان را فقط با توجه به سیستم اجتماعی می‌توان توضیح داد.

در چنین سیستم‌هایی شناسایی ارتباط اشیاء جامعه‌ساخته نسبت به ارتباط "بافتی" بایستی کاری نسبتاً ساده باشد. تمامی افراد عضو گروه‌های سنی و جنسی مشخص دارای نمادهای رتبه‌های اجتماعی هستند. تفاوت در یک گروه بیشتر کمی و کیفی است نه این که رتبه‌های اجتماعی بخصوصی از شکل‌های ویژه‌ای محروم باشند. میزان استفاده افراد از نمادهای جامعه‌ساخته برای نشان دادن رتبه اجتماعی در گروه‌های مساواتگرا تا حد زیادی برگرفته از اندازه، شدت و ثبات قدم در آشنایی شخصی بین تمام افرادی است که جامعه را تشکیل می‌دهند. اندازه کوچک گروه‌ها و بی‌ارتباطی با گروه‌های همجوار الگویی است متداول. در این صورت نمادهای رتبه اجتماعی نباید زیاد باشد. اما مواقعی که اندازه گروه بزرگ است و/یا برهم‌کنش بین گروه‌ها گسترده است، پایین آوردن میزان آشنایی نزدیک و قرابت بین مردمی که با هم برهم‌کنش دارند به استفاده بیشتر و رایج‌تر مواد متداول در نمایش رتبه اجتماعی می‌انجامد.

شاخص دیگری در زمینه دستکاری نمادهای رتبه اجتماعی در جوامعی که سیستم آنها در اساس مساواتگراست از بین بردن نمادهای رتبه اجتماعی فرد به هنگام مرگ اوست. با عنایت به این که به دست آوردن رتبه اجتماعی عملی است مساواتگرایانه، نمادهای رتبه اجتماعی به شخصیت افراد بستگی دارد و، از این رهگذر، نمی‌توان آنها را به ارث برد. جای دادن اشیاء در گور یا از

بین بردن آنها روش احتمالی خلاص شدن از دست اشیاء مربوط به رتبه اجتماعی بین گروه‌هایی از این دست است. در جوامعی که رتبه‌بندی اجتماعی از نوع نامساواتگراست، نمادهای رتبه اجتماعی می‌بایستی از نظر شکل پیچیده‌تر باشند. معمولاً شکل آنها بر اساس نمادگرایی ایدئولوژیک تعیین می‌شود که رتبه‌بندی درونی سیستم یا شیوه‌های بخش‌بندی جامعه را مشخص می‌کند. ساختار اجزاء جامعه‌ساخته هموندگان این قبیل جوامع بایستی پیچیده‌تر باشد و این پیچیدگی به موازات پیچیدگی سیستم رده‌بندی درونی جامعه افزایش می‌یابد. برخورداری برخی گروه‌ها از اشیاء شاید صرفاً مختص عده‌ای بخصوص با جایگاه اجتماعی ویژه‌ای است. با افزایش پیچیدگی در رده‌بندی بایستی شاهد افزایش مشابه بین ارتباط بافتی بین شیوه رفتار با اموات و تفاوت در آن، دسترسی متفاوت به گورآوندها و خدمات گوناگون باشیم که خود را در تفاوت‌های ریخت‌شناختی و مکانی محل زندگی و ذخیره‌سازی و امثالهم به منصفه ظهور می‌نهند. ما همچنین می‌توانیم انتظار داشته باشیم که بین گونه‌های مختلف نمادهای رتبه اجتماعی-چه آن‌هایی که به حقوق افراد مربوط می‌شوند و چه آن‌ها که جنبه شخصی دارند-تفاوت‌هایی مشاهده شود. به همین شکل، می‌توان انتظار داشت که نمادهای رتبه‌های اجتماعی بیشتر و بیشتر به هنگام فوت افراد به نزدیکان آنان به ارث برسد و فرایند رتبه‌بندی انتسابی را به نمایش گذارد.

نیازی به توضیح نیست که اینها پیشنهادهایی هستند که بایستی آنها را به صورت فرضیه مطرح و با عنایت به داده‌های مردم‌شناختی ارزیابی کرد. با این حال، امیدواریم که بحث حاضر به حد کفایت نشان دهد که فرضیه‌ای در جهت توضیح پدیده «مجموعه مس قدیمی» را می‌توان در حکم مثالی در زمینه کاربرد بالقوه رویکرد سیستمیک در داده‌های باستان‌شناختی به کار برد.

من پیشنهاد می‌کنم که بافت کاربردی ابزار «مجموعه مس قدیمی» در وهله نخست نمادهای رتبه اجتماعی اکتسابی در سیستم‌های مساواتگرا در رده‌بندی اجتماعی است. الگوی استقراری و سطح عمومی توسعه اجتماعی بر اساس بقایای باستان‌شناختی متناسب است با ساختار اجتماعی-فرهنگی گروهی (Martin, Quimby &



299: Collier 1947)، سطوحی که در آنها سیستم مساواتگرا در رده‌بندی اجتماعی غالب است (Fried 1960). اشیاء «فن‌ساخته» که شکل فن‌ساخته دارند اما کاربری فن‌ساخته‌ای ندارند، تعداد معدود آنها، و فراوانی نسبی اشیاء مسی در گورها همگی حاکی از آنند که کاربری اصلی آنها به مثابه اشیاء جامعه‌ساخته بوده است. حال که به این «نتیجه‌گیری» رسیدیم، در موقعیتی هستیم که، در چارچوب دیدگاه سیستمیک، این پرسش‌ها را مطرح کنیم که اشیاء مسین بین سیستم‌های فرهنگی مرکز آمریکای شمالی چه وقت ظاهر و ناپدید شدند و شکلی غیر کاربردی پیدا کردند. من چنین پیشنهاد می‌کنم که پیدایش اشیائی که از نظر شکلی جنبه «کاربردی» دارند در حوزه «دریاچه‌های بزرگ»<sup>۳</sup> (Great Lakes)، فقط با توجه به گسترش جمعیت زیادی در این منطقه پس از مرحله «نیپیسینگ» (Nippissing) در دوره عتیق در باستان‌شناسی دریاچه‌های بزرگ قابل توضیح است. افزایش تراکم جمعیت نتیجه تولید خالص مواد غذایی از رهگذر روی آوردن به استفاده از منابع آبی در مرحله نیپیسینگ بود. افزایش جمعیت اغلب خود را در افزایش تعداد محوطه‌های باستانی قابل انتساب به دوره فرانپیسینگ به نمایش می‌گذارد. روی آوردن به منابع آبی در ظاهر شدن مقدار معتناهی بقایای ماهی در محوطه‌های باستانی این دوره و در محوطه‌هایی به نمایش درمی‌آید که مردم برای استقرار انتخاب کرده‌اند و در جوار مکان‌های بارز برای استفاده از منابع آبی قرار دارند. چنین عنوان شده که با افزایش تراکم جمعیت فشار گزینشی که مرادوات نمادین را در زمینه رتبه اجتماعی تقویت می‌کند، برخلاف اتکاء بر اهمیت فردی، در حکم زیربنای تمایز در رفتارهای متفاوت، به قدر کفایت می‌توانستند به پیدایش اشیاء جامعه‌ساخته منتهی شود که به مثابه نمادهای فن‌ساخته به کارگرفته می‌شدند.

عدم استمرار تولید اشیاء مسین در سطح گسترده در حوضه دریاچه‌های بزرگ را می‌توان با توجه به تغییر ساختار سیستم‌های اجتماعی در این منطقه طی دوره

وودلند توضیح داد. وضعیت دقیق ساختار اجتماعی در دوره وودلند قدیم در حال حاضر خوب شناخته شده نیست. من پیشنهاد می‌کنم که بین مرحله جدید دوره عتیق (Late Archaic period) و مرحله قدیم دوره وودلند (Early Woodland period)، جوامع منطقه در حال تبدیل به طوایف ساده بودند و انسجام جامعه حالت بخش‌بخش می‌یافت و، از این رهگذر، نظام رتبه‌های اجتماعی در حال تغییر بود و وسایط مادی قدیمی برای نمایش رتبه‌بندی اجتماعی نیز از رده خارج و وسایط جدیدی جایگزین آنها می‌شدند.

حضور ابزار مسین که اساساً شکل غیر کاربردی داشتند در هموندگان فرهنگ‌هایی نظیر آدنا (Adena)، هوپول (Hopewell)، و میسیسیپیایی (Mississippian) را به احتمال قریب به یقین می‌توان با توجه به کاربری جامعه‌ساخته‌ای آنها در سیستم‌های اجتماعی بس پیچیده‌تر توضیح داد. در جوامعی با چنین ساختاری، رده‌بندی اجتماعی صرفاً حالت مساواتگرایانه نداشت و اشیاء مسین با شکل غیر کاربردی که به مثابه نماد رتبه اجتماعی به کار می‌رفتند از نظر ریخت‌شناسی با مشروعیت بخشیدن ایدئولوژیک در سیستم‌های رتبه‌بندی اجتماعی گوناگون همخوانی داشتند که رتبه‌بندی حالت انتسابی پیدا کرده بود.

"نظریه" توصیفی که مطرح شد از این اهمیت برخوردار است که موارد زیر را "توضیح" می‌دهد: (۱) دوره پیدایش مس و دیگر مواد "چشمگیر" در مرحله عتیق جدید؛ (۲) شکل اشیاء مسین؛ (۳) ارتباط بافتی آنها که بارها بدان اشاره شده، نظیر قرارگیری آنها در گورها؛ (۴) ناپدید شدن آنها که اگر کاربرد اساسیشان را اشیاء فن‌ساخته بدانیم شاید "معما" به نظر برسد؛ و (۵) استفاده صرف از مس برای تولید اشیاء "غیر کاربردی" در فرهنگ‌های متأخرتر و یقیناً پیچیده‌تر در شرق ایالات متحده. این نظریه توضیحی بر اساس اطلاعاتی مطرح شده که در حال حاضر در اختیار ما هستند، و صرف نظر از این که با فراهم آمدن داده‌های بیش‌تر می‌تواند کماکان "پرسش مس قدیمی" را پاسخ دهد یا خیر، پیشنهاد می‌کنم که فقط در چارچوبی سیستمیک می‌توان نظریه‌ای

۳- مجموعه دریاچه‌های انتاریو (Ontario)، ایری (Erie)، هوران (Huron)، میشیگان (Michigan) و سوپریور (Superior) بین شمال شرقی-شمال ایالات متحده و جنوب شرقی-جنوب کانادا؛ م.





را مطرح کرد که شامل اعم متغیرها شود. اینجاست که فواید رویکرد سیستمیک خود را به نمایش می‌گذارد.

باستان‌شناسی باید مسئولیتی سنگین‌تر در افزایش اهداف پژوهشی انسان‌شناسی برعهده بگیرد. تا زمانی که انبوه داده‌هایی که در اختیار باستان‌شناسان قرار دارد در مسیر حل پرسش‌هایی به کار نرفته که به تطور فرهنگی یا تغییرات سیستمیک مربوط می‌شوند، نه تنها در پیشبرد اهداف پژوهشی انسان‌شناسی ناکام مانده‌ایم، بلکه مانع دسترسی به این اهداف شده‌ایم. ما در مقام باستان‌شناسان وردش گسترده‌ای در داده‌ها و نمونه‌ای گسترده از سیستم‌های فرهنگی در اختیار داریم، در حالی که حوزه پژوهشی مردم‌شناسان به محدوده‌ای کوچک از سیستم‌های فرهنگی محدود است که ساختارهای انگشت‌شماری دارند.

باستان‌شناسان باید بین تواناترین پژوهشگران در زمینه بررسی و ارزیابی مستقیم فرضیات مربوط به تغییرات تطوری باشند، بویژه آن دسته از روندهای تغییر که نسبتاً کند رخ می‌دهند، یا فرضیاتی که با توجه به اولویت‌های زمانی-روندی در زمینه تمامیت سیستم‌های فرهنگی به کار مشغولند. بی‌توجهی به مباحث نظری یا تلاش‌های ساده‌لوحانه در جهت توضیح تغییرات فرهنگی مستلزم تغییر هستند.

### کتابنامه

Griffin, James B., 1952, "Culture Periods in Eastern United States Archaeology". In: *Archaeology of Eastern United States*, edited by James B. Griffin, pp. 352-64, University of Chicago Press, Chicago.

—————, 1960, "Climatic Change: A Contributory Cause of the Growth and Decline of Northern Hopewellian Culture", *Wisconsin Archeologist* 41(2): 21-33.

Holmes, William H., 1901, "Aboriginal Copper Mines of Isle Royale, Lake Superior", *American Anthropologist* 3(4): 684-96.

Kroeber, A. L., 1953, "Introduction". In: *Anthropology Today*, edited by A. L. Kroeber,

من روش‌هایی را پیشنهاد کردم که برای تغییر لازم به سمت دیدگاه سیستمیک به فرهنگ لازم است، و بحث مشخصی را مطرح کردم که امیدوارم کاربری چنین رویکردی را به نمایش گذارد. توانایی رویکرد تبیینی ولو اینچنین محدود به پرسشی اینچنین ناچیز نشان می‌دهد که وقتی به پرسش‌هایی نظیر "گسترش آیین تدفین وودلند قدیم در شمال شرقی [آمریکا]" (Ritchie 1955)، پیدایش "آیین کرکس" (Buzzard cult) در جنوب شرقی آمریکا (Waring & Holder 1945)، یا "افول فرهنگ هوپول" (Griffin 1960) روی بیاوریم چه امکانات فراوانی در مقابلمان گسترده خواهد شد. من بر این عقیده‌ام که تا زمانی که ما باستان‌شناسان به داده‌هایی که در اختیار داریم به چشم ارتباط آن‌ها با تمامیت سیستم‌های فرهنگی نظر نیندازیم "معما"های پیش از تاریخی فراوانی از این دست بی‌پاسخ می‌ماند. در مقام باستان‌شناسان، تمامی عرصه تاریخ فرهنگ "آزمایشگاه" ماست، فلذا نباید چون کبک نظریاتی را که در ذهنمان داریم در خاک دفن کنیم، بلکه لازم است وظیفه‌مان را در مقابل انسان‌شناسی به تمام و کمال انجام دهیم. تغییر رویکردمان می‌تواند به ما در رشته باستان‌شناسی یاری رساند و طبیعتاً به پیشرفت رشته انسان‌شناسی نیز کمک زیادی کند.

Beals, Ralph L., and Hoijer, Harry, 1953, *An Introduction to Anthropology*, The Macmillan Company, New York.

Buettner-Janusch, John, 1957, "Boas and Mason: Particularism Versus Generalization", *American Anthropologist* 59(2): 318-24.

Cushing, F. H., 1894, "Primitive Copper Working: An Experimental Study", *American Anthropologist* 7(1): 93-117.

Fried, Morton H., 1960, "On the Evolution of Social Stratification and the State". In: *Culture in History: Essays in Honor of Paul Radin*, edited by Stanley Diamond, pp. 713-31, Columbia University Press, New York.

pp. xiii-xv, University of Chicago Press, Chicago.

Martin, Paul S., Quimby, George I., and Collier, Donald, 1947, *Indians Before Columbus*, University of Chicago Press, Chicago.

Ritchie, William A., 1955, *Recent Suggestions Suggesting an Early Woodland Burial Cult in the Northeast*, New York State Museum and Science Service, Circular No. 40. Rochester.

Sahlins, Marshal D., 1958, *Social Stratification in Polynesia*, University of Washington Press, Seattle.

Spaulding, Albert C., 1946, "Northeastern Archaeology and General Trends in the Northern Forest Zone". In: *Man in Northeastern North America*, edited by Frederick Johnson. Papers of the Robert S. Peabody Foundation for Archaeology, Vol. 3, pp. 143-67. Phillips Academy, Andover.

Steward, Julian H., 1955, *Theory of Culture Change*, University of Illinois Press, Urbana.

Thompson, Raymond H., 1958, "Preface". In: *Migrations in New World Culture History*, edited by Raymond H. Thompson, pp. v-vii, University of Arizona, Social Science Bulletin, No. 27, Tucson.

Waring, Antonio J., and Holder, Presto, 1945, "A Prehistoric Ceremonial Complex in the Southeastern United States", *American Anthropologist* 47(1): 1-34.

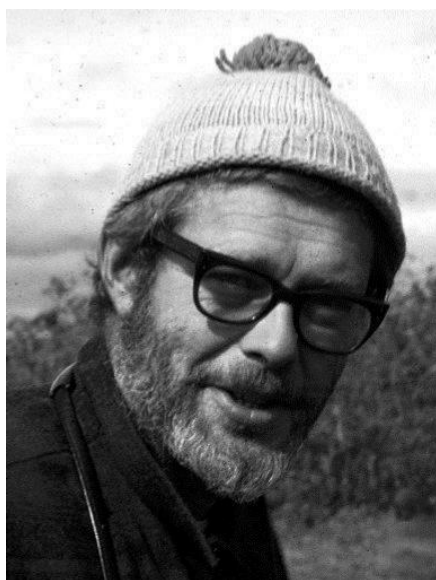
White, Leslie A., 1959, *The Evolution of Culture*, McGraw-Hill Book Company, New York.

Wiley, Gordon R., and Phillips, Phillip, 1958, *Method and Theory in Archaeology*, University of Chicago Press, Chicago.

Wittry, Warren L., 1951, "A Preliminary Study of the Old Copper Complex", *Wisconsin Archeologist* 32(1): 1-18.

—————, and Ritzenthaler, Robert E., 1956, "The Old Copper Complex: An Archaic Manifestation in Wisconsin", *American Antiquity* 21(3): 244-54.





لوئیس رابرت بینفورد، بنیانگذار باستان‌شناسی نو و یکی از بزرگ‌ترین نظریه‌پردازان باستان‌شناسی معاصر در ۱۱ آوریل ۲۰۱۱ در سن ۷۹ سالگی در شهر کرکزویل ایالت میسوری آمریکا فوت کرد. مرگ وی ضایعه‌ای بود جبران ناپذیر برای باستان‌شناسی جهان.

بینفورد در ۱۱ نوامبر ۱۹۳۱ در شهر نورفولک ایالت ویرجینیا به دنیا آمد. از کودکی به طبیعت و حیوانات علاقه داشت. از این رو، پس از پایان تحصیلات مدرسه‌ای، در موسسه پلی‌تکنیک ویرجینیا در رشته زیست‌شناسی حیاط وحش مشغول به تحصیل شد. بینفورد در دبیرستان دانش‌آموزی متوسط بود، اما در دانشگاه خوش درخشید و حتی تصمیم گرفت به زندگی آکادمیک در رشته زیست‌شناسی روی بیاورد. فراغت او از تحصیل با سال‌های بازسازی پس از جنگ دوم جهانی مصادف بود. ضمن خدمت سربازی بود که بینفورد با انسان‌شناسی و باستان‌شناسی آشنا شد و به آن‌ها علاقه فراوان یافت. در ارتش او با گروهی از انسان‌شناسان مشغول به کار شد که وظیفه‌شان اسکان گروهی از بومیان در جزایر اقیانوس آرام بود که طی جنگ به تصرف آمریکا درآمده بودند. او همچنین با گروهی از باستان‌شناسان همکاری کرد که مشغول حفريات باستان‌شناختی در جزایر اکیناوا بودند تا مقابری را که در محدوده یک پایگاه نظامی قرار داشتند کشف و خاکبرداری و یافته‌های داخل آن را به موزه محلی منتقل کنند که طی جنگ ویران شده، اما در حال بازسازی بود.

پس از ترخیص از ارتش، بینفورد در رشته انسان‌شناسی در دانشگاه کارولینای شمالی ثبت نام کرد. اما بورس تحصیلی که ارتش در اختیار او نهاده بود، کفاف زندگی او را نمی‌داد. بنابراین، با استفاده از آنچه از پدرش-یک بنا-فراگرفته بود، یک شرکت ساختمانی کوچک تأسیس کرد تا گذران زندگی کند. وی دومین مدرک لیسانس خود را از دانشگاه کارولینای شمالی گرفت و در سال ۱۹۵۷ به دانشگاه میشیگان رفت تا در آنجا ادامه تحصیل دهد.

بینفورد از زمانی که در دانشگاه کارولینای شمالی مشغول به تحصیل بود از وضعیت باستان‌شناسی وقت آمریکا ابراز نارضایتی می‌کرد. او احساس می‌کرد که مکتب تاریخ فرهنگی دچار همان ذهنیت است که او را از زیست‌شناسی زده کرده بود، ذهنیتی که او آن را رویکرد «تمبر جمع کردن» می‌خواند. او در میشیگان تفاوت بزرگی بین هیجان و شور و شوق انسان‌شناسان فرهنگی و جو بی‌رمق حاکم بر موزه باستان‌شناسی مشاهده کرد که باستان‌شناسان در آن مشغول دسته‌بندی و گونه‌شناسی سفال‌هایشان بودند. بینفورد در خاطرات خود اذعان می‌دارد که استادان او نیز نقشی مهم در مسیر آینده او داشتند. در موزه باستان‌شناسی، جیمز گریفین، از باستان‌شناسان سرشناس مکتب تاریخ فرهنگی، در کلاس‌هایش، با تحلیل موشکافانه توالی گاهنگاری مناطق مختلف و ارائه جزئیات گونه‌های مختلف سفال بینفورد را تا آستانه ترک تحصیل روانی کرد؛

از آن سو، کلاس‌های انسان‌شناسی فرهنگی لزی وایت بسیار پویا و مملو از اطلاعات جالب دربارهٔ جوامع زنده و نحوهٔ تطور آن‌ها بود.

علی ایحال، بینفورد با نگارش پایان‌نامه‌ای دربارهٔ برهمنش فرهنگی بومیان آمریکا و نخستین مهاجران اروپایی در سال ۱۹۶۲ از دانشگاه میشیگان فارغ‌التحصیل شد و در مقام استادیار به استخدام گروه انسان‌شناسی دانشگاه شیکاگو درآمد. در شیکاگو، او مسئول ارائهٔ دو درس بود: «روش‌های آماری در باستان‌شناسی» و «باستان‌شناسی ارض جدید». در همین زمان، دو چهرهٔ سرشناس باستان‌شناسی خاور نزدیک-رابت بریدوود و رابت مک کورمیک آدمز-و همچنین کارل باتزر-جغرافیدان و دیرین اقلیم شناس مشهور-نیز در شیکاگو به تدریس مشغول بودند. با این که نه بریدوود و نه آدمز پیرو مکتب تاریخ فرهنگی نبودند، اما هر دو، بخصوص بریدوود که درس مشابهی را دربارهٔ باستان‌شناسی ارض قدیم ارائه می‌کرد، دیدگاه‌های بینفورد را تندروانه می‌دانستند. اختلاف بین بینفورد و بریدوود کم‌کم بالاگرفت، تا حدی که بینفورد در سال ۱۹۶۸ شیکاگو را به مقصد دانشگاه کالیفرنیا در سنتا باربارا ترک کرد. اما در همین هفت سال (۱۹۶۲ تا ۱۹۶۸) گروهی از دانشجویان که، علاوه بر رابت آدمز و کارل باتزر، هم محضر بینفورد را درک کردند و هم محضر بریدوود را، نسل اول باستان‌شناسان نو را تشکیل دادند: فرانک هل، کنت فلنری، رابت ویلن، هنری رایت، چارلز ردمن، و پدی جو واتسن. در عین حال، بینفورد با انتشارات مسلسل‌وار مقالات ماندگار در حال پی‌ریزی بنیان‌های نظری باستان‌شناسی نو بود.

بینفورد پس از یک سال تدریس در دانشگاه کالیفرنیا-سنتا باربارا، به دانشگاه کالیفرنیا-لس آنجلس رفت. در اینجا بود که بینفورد نخستین شاگرد مستقل خود، مایکل شیفر، را تربیت کرد. اما دیری نپایید که رابطهٔ بینفورد و شیفر بر اثر پاره‌ای اختلافات نظری و رویکردی به تیرگی گرایید. بینفورد از گروه انسان‌شناسی بزرگ دانشگاه کالیفرنیا-لس آنجلس و انبوه استادان آن-که به گفتهٔ وی بیش‌ترشان مشغول مباحث چرند و پرند بودند-راضی نبود و در اولین فرصت به دانشگاه نیومکزیکو در شهر آلبورکری رفت که کوچکتر بود و استادان کمتری داشت. بیش‌تر عمر کاری بینفورد در همین دانشگاه سپری شد، تا سال ۱۹۹۱ که او پس از ۲۳ سال تدریس در دانشگاه نیومکزیکو به دانشگاه سادرن متودیست در شهر دالاس در ایالت تگزاس نقل مکان کرد. وی پس از ده سال تدریس در این دانشگاه در اوایل سال ۲۰۰۲ بازنشسته شد.

بینفورد فردی بود بسیار باهوش و مدام توجهش از موضوعی به موضوع دیگر جلب می‌شد. وی در دوره‌ای زندگی می‌کرد که در بسیاری از علوم تغییرات اساسی در حال رخ دادن بود. در فلسفهٔ علم، کتاب‌های «ساختار انقلاب‌های علمی» نوشتهٔ تامس کون، «منطق اکتشاف علمی» نوشتهٔ کارل پوپر، و «فلسفهٔ علوم طبیعی» نوشتهٔ کارل همپل در حال متحول کردن بنیان منطقی فلسفهٔ علم بودند. از آن سو، به همت لودویگ فن برتالانفی نظریهٔ عمومی سیستم‌ها از گروه کوچکی از فیزیکدانان در میان عامهٔ دانشمندان انتشار می‌یافت و راهکاری در اختیار انسان‌شناسان و باستان‌شناسان می‌نهاد تا سرانجام با مقولهٔ غامض فرهنگ به نحوی سیستمیک کنار آیند. ذهن فعال بینفورد به سرعت این موضوعات را تجزیه و تحلیل می‌کرد و در قالب مقالات بیرون می‌داد و پژوهش بیش‌تر و تکمیل موضوع را به دیگر باستان‌شناسان واگذار می‌کرد و خود به موضوع بعدی می‌شتافت.

پس از مبحثی دربارهٔ گونه‌شناسی و کاربری مصنوعات سنگی موستری که از اواسط تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰ ذهن بینفورد را به خود مشغول کرده بود، او پی برد که رویکردهای رایج برای استخراج اطلاعات دربارهٔ رفتارهای پویای فرهنگی از مواد ایستای باستانی مشکلی اساسی دارد. از این رو، او روشی قدیمی و مهجور در باستان‌شناسی به نام «باستان‌مردم‌شناسی» (ethnoarchaeology) را که چند سالی در اوایل قرن بیستم به کار رفته و سپس به وادی فراموشی سپری شده بود احیا کرد و در سال ۱۹۶۹ راهی آلاسکا شد تا به کمک باستان‌مردم‌شناسی بومیان نونامیوت را بررسی کند. بینفورد با این کار دو هدف عمده داشت: اول این که از نزدیک محیطی را تجربه کند که انسان‌ها در دورهٔ یخبندان در آن زندگی می‌کردند؛ و دوم این که از نزدیک زندگی مردم شکارگر و گردآورنده را مشاهده کند و ببیند که فعالیت‌های آنان چگونه اثر خود را در مواد فرهنگی باقی می‌گذارد. بر اساس همین پژوهش‌ها بود که بینفورد موفق شد باستان‌مردم‌شناسی را در مقام رویکردی توانا در پژوهش‌های باستان‌شناختی مطرح کند که عده‌ای از باستان‌شناسان جوانتر - مانند پدی جو واتسن، کرول کریمر و فرانک هل -



آن را در پیش گرفته و توسعه دادند. دو دیگر، از رهگذر همین پژوهش‌ها بود که بینفورد میحث دیگری را از جامعه‌شناسی اقتباس کرد، تغییر داد و با باستان‌شناسی انطباق داد و مطرح کرد: «پژوهش‌های میان‌برد» (Middle Range Research)، شامل قیاس مردم‌شناختی، قیاس تاریخی، باستان‌شناسی تجربی (experimental archaeology) (شامل فعالیت‌های بازسازی (reconstruction)، همتاسازانه (replicative)، و باشاانگارانه (actualistic)) و باستان مردم‌شناسی). طبیعتاً هر یک از این موارد با انتقادهای و اعتراض‌هایی از طرف گروه‌های مختلف باستان‌شناسان روبه‌رو می‌شد که بینفورد ناچار بود دست تنها به آن‌ها پاسخ گوید.

پژوهش‌های بینفورد در زمینه باستان‌شناسی تجربی او را به مبحث آسیب‌شناسی (taphonomy) کشاند که به همراه رابرت برین، باستان‌شناس اهل آفریقای جنوبی، با دقت بر بقایای استخوان‌های جانوران از دوره پارینه‌سنگی قدیم، دیدگاه ما را درباره انسان‌نوشان این دوره به کل متحول کرد و آنان را از «انسان شکارگر» به «انسان لاشخوار» تبدیل کرد. خوشبختانه بینفورد باستان‌شناسی نوپسا بود و مدام نتیجه پژوهش‌ها، فرضیات و نظریات خود را به صورت مقاله و کتاب منتشر می‌کرد. این مجموعه حجیم بود که زیربنای معرفت‌شناختی باستان‌شناسی روندگرا را تشکیل داد. با این که بینفورد فردی شوخ طبع، خوش مشرب و بذله‌گو بود، اما در مقالاتش با جدیت به مخالفانش می‌تاخت و هم نظریاتش و هم پاسخ‌هایش از چنان انسجامی برخوردار بود که کمتر کسی جرأت مجادله با او را داشت. شاید همین خلق و خوی یگانه‌نجانانه بینفورد بود که باعث شد او نتواند شاگردان زیادی تربیت کند، اما همان شاگردانی که او تربیت کرده بود افکار او و فلسفه باستان‌شناسی نو را بین نسل‌های جوان‌تر از باستان‌شناسان گسترش دادند. با این حال، نام بینفورد برای همیشه در تاریخ باستان‌شناسی در مقام کسی ثبت خواهد شد که باستان‌شناسی را از «توصیف» به «توضیح» کشاند و باستان‌شناسی را از رشته‌ای ایستا و منفعل به علمی پویا و فعال بدل کرد.

